

آمال

زهرا ارجمندنيا

تهران - ۱۳۹۹

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	ارجمندنیاء، زهرا
عنوان و نام پدیدآور	آمال / زهرا ارجمندنیاء.
مشخصات نشر	تهران: نشر علی، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	:
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی - قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی	۸۵۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

آمال

زهرا ارجمندنیاء

چاپ اول: تابستان ۱۳۹۹

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

تقدیم به تنها برادرم، پارسا

سخن نویسنده:

سلام به تمام همراهان و خوانندگان عزیزم. آمال رمانی ست عاشقانه با درون مایه‌ای فانتزی‌گونه. ممکن است برخی شخصیت‌های این کتاب در جهان پیرامون ما خیلی راحت یافت نشوند و به عبارتی در اطرافیان ما نمونه‌ی مشابه آن‌ها نباشد. از این رو با احترام به تمام عزیزانی که رمان‌های رئال را بیشتر می‌پسندند، خواهش می‌کنم قبل از خرید این کتاب به این موضوع و این پیام من توجه نشان دهند تا شرمنده‌ی وقت، هزینه و سلیقه‌شان نشوم. آمال راوی یک زندگی با تفاوت‌های فردی ست و راه‌های حفظ زندگی‌ای که شاید از دید ما سخت به نظر بیاید.

گزیده‌ای از احادیثی که شخصیت‌پردازی مرد قصه را شکل داد:
"رابطه‌ی شوهر برتر با همسرش به گونه‌ای است که هرگز نسبت به او زبان تهدید، تنبیه، تحقیر و تخریب شخصیت ندارد. هر چه هست زبان محبت، صداقت و صمیمیت، ایثار و احسان، تشکر و سپاس و تأیید و تکریم است.
پیامبر اکرم (ص) می‌فرمایند: «شایسته‌ترین مردم از نظر ایمان، خوش‌اخلاق‌ترین آنان و مهربان‌ترین آن‌ها با خانواده‌اش است. و من مهربان‌ترین شما با خانواده‌ام هستم.»

و در جای دیگر می‌فرمایند: «با زنان مهربانی کنید و دل‌هایشان را به دست آورید تا با شما همراهی کنند و آنان را مجبور و خشمگین نکنید.»

و در همین رابطه، امیرخوبان حضرت امام علی (ع) می‌فرمایند: «همیشه با همسرت مدارا کن و با او به نیکی معاشرت نما تا زندگی‌ات باصفا شود.»

حضرت امیرالمؤمنین (ع) می‌فرمایند: «با زنان (همسرتان) خوش‌گفتار

۴ ♡ آمال

باشید که ایشان هم خوش رفتار شوند.»

و در جای دیگر می فرمایند: «با زنانان زیبا سخن گوید تا پاسخ زیبا

بشنوید.»

و در همین رابطه امام صادق (ع) می فرمایند: «کسی را که دوست می داری به

او بگو، زیرا این اظهار دوستی، عشق و علاقه‌ی شما را نسبت به هم افزون‌تر و

مستحکم‌تر می‌کند.»

پیامبر اکرم (ص) می فرمایند: «برادرم جبرئیل به من خبر می‌داد و همواره

سفارش زنان را می‌کرد، تا آن‌جا که گمان کردم برای شوهر جایز نیست به زنش

حتی "آف" هم بگوید.»

امید است با خواندن این کتاب لحظات خوبی را تجربه کنید.

این جهان شبیه دخترک رقصه‌ای بود که کنار آب‌ها می‌چرخید، باله می‌رقصید و دامن رنگین پیراهن کوتاهش میان نسیم تاب می‌خورد. دخترکی با پاهای کشیده و زیبا، موهایی بلند و افسون و صدایی سحرانگیز هر روز تا غروب کنار آب می‌ایستاد و غروب که می‌شد، رقصش را شروع می‌کرد. آسمان برایش ساز می‌زد و زمین پاهایش را نوازش می‌کرد. آب مچ‌های نازکش را می‌بوسید و تا طلوع آفتاب، تمام شب و حتی وقتی ما خواب بودیم، در حاشیه‌ی خلیج همیشه دخترکی بیدار بود تا برقصد، به ساز این دنیا برقصد. تا این‌که یک روز تو آمدی. تویی که شبیه آرزوها بودی نگاهم کردی، درون چشمانم خیره شدی و گفתי جهان منم. همین‌قدر صریح و همین‌قدر باشکوه. از آن‌پس من هم جهان شدم. رقصیدم، چرخیدم و دامنم میان آب‌های خلیج خیس شد. غروب شد و جهان ما کنار آب‌ها با پیراهنی کوتاه به ساز قلب من و قلب تو، به ساز آلمان و به ساز عشق رقصید.

Sí, sabes que ya llevo un rato mirándote

{آره، می‌دانی که مدتی ست تو را نگاه می‌کنم (زیر نظرت دارم)}

Tengo que bailar contigo hoy

{امروز باید با تو برقصم}

Vi que tu mirada ya estaba llamándome

{فهمیدم که نگاهت هم مرا می‌خواهد}

Muéstrame el camino que yo voy

{راهی که می‌روم را به من نشان بده}

صدای بلند موزیک تمام سطح لنج و اطراف خلیج را پر کرده بود. با نفس‌نفس از وسط جمع فاصله گرفتم و خسته از ساعت‌ها فعالیت، همان‌طور که با چهره‌ای عرق‌کرده و سرخ‌خودم را به کنار لنج و نرده‌های سفیدش می‌رساندم با آهنگ هم‌خوانی می‌کردم. من دیوانه‌ی موزیک اسپانیایی بودم و روزبه خوب این را می‌دانست که اکثر موزیک‌های لیست امشب اسپانیایی بودند. علی‌رغم تمام خستگی‌هایم همان‌جا ایستاده بودم و خیره به خلیج خودم را آرام تکان می‌دادم و با لذت دستانم را در هوا تاب می‌دادم. باد گرم و شرجی میان موهایم می‌پیچید و با وجود گرما حس خوبی به وجودم هدیه می‌کرد. دستی به پشت گردنم کشیدم تا موهای چسبیده به گردنم را نجات بدهم و به کف‌های روی آب که حتی در تاریکی هم مشخص بودند زل زدم. خلیج امشب ترسناک و کمی

۷ ♥ زهرا ارجمندنیا

ناآرام به نظر می‌رسید. لنج روی سطح آب به آرامی بالا و پایین می‌رفت و حس خلسه‌ی درونی‌ام را چندین برابر می‌کرد. چشمانم را بستم و دستانم را به لبه‌های نرده‌ی سفیدرنگ تکیه دادم و آرام لبخند زدم.

برای من بهشت یعنی همین لنج، این جمع شاد و پرتحرک و شلوغ، این موزیک‌های جذاب و تند که آدم را از خود بی‌خود می‌کردند و شاید آن شیشه‌های بلند و شکیل نوشیدنی که گه‌گاهی روزبه اجازه می‌داد لبی از آن‌ها تر کنم. هیچ چیزی در دنیا نمی‌توانست لذتی که از این مهمانی‌ها می‌بردم را در نظرم کمرنگ کند و یا لذتی که با این شب‌ها برابری کند، برایم بسازد.

آن قدر صدای موزیک بلند بود که گوش‌هایم جز آن و صدای خنده‌ی مستانه‌ی چند نفر، چیزی نمی‌شنید. حتی صدای آب هم میان این صداگم شده بود. کمی که نفسم از تحرک بالا سرجایش آمد، بالاخره چشمانم را باز کردم و دست چپم را بالا آوردم. ساعت با آن صفحه‌ی گرد و بزرگ سبزرنگ دور میچ ظریفم کمی بدقواره به نظر می‌رسید، اما من عاشقش بودم و همین باعث می‌شد هیچ وقت نخواهم به تعویضش فکر کنم.

عقربه‌های ساعت به دوازده نزدیک بودند و همین باعث شد اخم‌هایم در هم برود. آن قدر زمان زود گذشته بود که اصلاً دلم نمی‌خواست همه چیز تمام شود و دوباره به خانه برگردم. با مکث و کرختی چرخیدم و نغمه با دیدنم خودش را از وسط معرکه بیرون کشید. نفس‌هایش نصفه و نیمه از سینه خارج می‌شدند و کل صورتش بر اثر عرق برق می‌زد. همین هم باعث شده بود آرایش صورتش کمی بدشکل به نظر برسد.

— چرا اینجایی؟

صدایم را بلند کردم تا میان هیاهوی موزیک و جمعیت به گوشش برسد.

— واسه امشب بسمه!

معلوم بود امشب زیاد در حال خودش نبود، چون به سختی توانست صاف بایستد و لب‌هایش را باعشوه غنچه کرد.

— جون به تو که نفس!

مثل خودش بلند و بی پروا قهقهه زد و او با همان حالت ناهشیار دوباره به وسط و جمع پرتحرکش اضافه شد. دلم نمی‌آمد لنج به ساحل برگردد، اما از آن جایی که اصلاً حوصله‌ی کلانتری و بعد هم غر زدن‌های مارال را نداشتم، چشم چرخاندم تا روزبه را پیدا کنم. آن قدر چشم چرخاندم تا بالاخره کنار مرد جوانی در حال صحبت کردن پیدایش کردم و همان طور که حین راه رفتن مانتوی کوتاه و کتی‌ام را روی تاپ اسپرت تنم می‌پوشیدم، به طرفش قدم برداشتم. با دیدنم از مرد عذرخواهی کرد و گام‌های باقی مانده را خودش پر کرد. امشب آن قدر سرش شلوغ بود که خیلی فرصت نشده بود با هم وقت بگذرانیم. با رسیدن به من لبخند جذابی روی لب‌هایش جا خوش کرد و من به برق لمینت‌های سفیدش چشم دوختم.

— جانم خوشگلم؟ مانتو می‌پوشی؟

با بی‌حوصلگی ناشی از تمام شدن مهمانی به ساعت گرد و بزرگم اشاره‌ای کردم.

— کم‌کم گشت‌های ساحلی میان این طرف، باید زودتر برگردیم بندر.

با دیدن ساعت اخم‌هایش در هم رفت و نفسش را عمیق بیرون فرستاد:

— کی دوازده شد؟ خیلی خب، می‌گم بچه‌ها لنج و راه بندازن.

سری به معنای خوبه برایش تکان دادم و او از من دور شد. کلاه لبه‌دار

پسرانه‌ام را کج روی موهای بلند و رهایم گذاشتم تا جایگزین روسری شود.

زهرا ارجمندنيا ♡ ۹

کافی بود پایم به بندر برسد تا سوار پراید هاچ بک نفتی ام شوم و یک سره خودم را به خانه برسانم. فقط امیدوار بودم گیرگشت های شبانه نیفتم، چون با توجه به ظاهرم قطعاً برای سومین بار پایم به پاسگاه آن سرهنگ عتیقه باز می شد.

کمی به مسیر رفتن روزبه چشم دوختم و بعد خواستم بیچرخم تا نغمه را پیدا کنم و بگویم آماده شود، اما شتاب چرخیدنم به قدری بالا بود که از پشت محکم با مردی که داشت رد می شد برخورد کردم و جام درون دستش که از رنگش معلوم بود آب پرتقال است، کف لنج به تکه های ریز تبدیل شد. نگاهم با بهت به تصویری دوخته شد که انگار جز خودمان دو نفر، هیچ کس متوجهش نشده بود. همین یکی را کم داشتیم! همیشه لحظات آخر مهمانی اخلاقم به شکل عجیبی تغییر می کرد و بی حوصله می شدم. این بار هم می دانستم مقصر خودم بودم و بس، اما همیشه یک فکری درون ذهنم خالکوبی شده بود که جلوی هیچ مردی نباید کم بیاورم. برای همین قبل از این که مرد جوان طلبکار شود، دستانم را به کمرم کوبیدم و صدایم را بلند کردم:

— هوی عمو! کوری مگه؟

مرد نگاهش را آرام از تکه های شکسته کند و به صورت پرخشم و غضب من دوخت. خوب می دانستم قدرت زبانم برای این که دیوانه اش کنم کافی ست، اما نگاه جدی و سردش که درون چشمانم افتاد، باعث شد کمی و فقط کمی از موضع عقب بکشم. چشمان نافذش کمی بُرنده و البته عجیب بودند.

— عذر می خوام.

چشمانم از فرط حیرت گشاد شدند. شاید اولین باری بود که می دیدم پسری با توجه به تیپ و ظاهر من، به جای کل کل و کش دادن موضوع عذرخواهی می کند. در تمام عمرم این لحن لات و چاله میدانی من به کل کل و بحث ختم

شده بود. یا به غرور پسرها برمی خورد و بحث می کردند، یا خوششان می آمد و با کل کل کردن می خواستند من را رام خودشان کنند. خیلی خونسرد و بی توجه به من از خدمه ای که روزه استخدام کرده بود تا کارهای پذیرایی را انجام دهند خواست که تکه های شیشه را جمع کنند و بعد باز سرش را به طرفم چرخاند.

مشکل دیگه ای هست؟ من که عذرخواهی کردم!

بالاخره از شوک خارج شدم و دستم را با بی قیدی در هوا تاب دادم. از این که خیرگی ام را به رویم آورده بود بدم آمد.

— جو برت نداره بابا. همچین تحفه نیستی که وایستم و نگات کنم.

انگار که با بچه ی بی ادب همسایه برخورد کرده باشد، نگاهم کرد و فقط سرش را تکان داد. کفرم از این همه ملاحظه و احترام که در رفتارش بود بالا آمد. سال ها بود عادت نداشتم با چنین آدم هایی برخورد کنم. آدم های اطراف من همه مثل خودم بودند، رها، بی قید و شاید از نظر خیلی ها بی خیال. خواست راهش را بکشد و برود که طاقت نیاوردم و هر چه بی حوصلگی و ناراحتی از تمام شدن مهمانی داشتم را با حرف هایم رویش بالا آوردم. من همین بودم. زندگی خمیرم را به این شکل درآورده بود که هر وقت چیزی خلاف خواسته ام اتفاق می افتد، صدایم را بلند کنم.

— این دفعه جلوی چشمات و نگاه کن تا باز خسارت رو دست مردم نداری. تنت می خاره به یه دختر بخوری، لااقل قبلش ببین اگه چیزی دستت هست بذاری زمین!

ایستاد. خودم هم می دانستم حرف بدی زده ام، اما موقع عصبانیت همین بودم. درواقع برای من عصبانیت یا غیرعصبانیت فرقی نمی کرد، زبانم جلوتر از مغزم عمل می کرد و هیچ وقت هم از این وضع ناراضی نبودم. از پانزده سالگی

فهمیده بودم وقتی میان جنگل زندگی می‌کنی، باید مثل حیوانات درنده باشی. برگشت و عمیق نگاهم کرد، نگاهی پر از سرزنش و اخم. چهره‌ی جدی‌اش هم باعث نشد از موضع عقب بکشم. دستی در جیب کت خوش‌دوخت و مردانه‌اش فرو کرد که حین برخورد مان‌عطر دل‌انگیزی از آن بلند شده بود. کمی جیبش را گشت و وقتی دستش دراز شد، یک کارت مقابل چشمانم می‌رقصید. پوزخند فاتحانه‌ای روی لب‌هایم نقش بست. پس بالاخره او هم طاقت نیاورد و شماره‌اش را داد. اما با حرف و جمله‌ی بعدش، تمام تنم را انگار با زغال داغ پوشاندند.

— این کارت مطب منه. روانشناس بالینی هستم و فکر می‌کنم بتونم بهتون کمک کنم تا این خشم سرکوب‌نشده و قابل مشاهده در رفتارتون رو کاهش بدم. نکته‌ی دیگه این‌که وقتی مشکلات هورمونی دارین در مهمانی حاضر نشین بانوی جوان تا مجبور نشین با همچین ادبیات و خشمی باکسی صحبت کنین. حرفش را زد. کارت را پیش پایم روی زمین انداخت و با نگاه سرد و مغروری از جلوی چشمانم دور شد. من ماندم و یک دنیا بهت. باید حرف‌هایش را برای خودم تجزیه می‌کردم. منظورش از مشکلات هورمونی یعنی ... ؟ تازه داشت معنای حرفش برایم روشن می‌شد و حرص و سرخوردگی ناشی از شنیدن حرف‌هایش بغلم می‌کرد. نفسم را محکم و چندباره بیرون فرستادم تا جیغ نکشم و با خشمی که شبیه طناب دار دورگلویم بسته شده بود محکم پایم را به زمین کوبیدم. تمام تنم از خشم می‌لرزید و بدم نمی‌آمد خودم را با آن مردکی که ادعای عاقل بودن می‌کرد داخل آب پرت کنم. با شروع حرکت لنج فقط خودم را به نرده‌ها رساندم تا از شدت خشم خفه نشوم و بعد با غروری که بدجور لگدمال شده بود مشتی به نرده‌های محافظ سفید کوبیدم. لنج که در

حاشیه‌ی بندر ایستاد، بدون خداحافظی با روزبه و نغمه از آن پیاده شدم. ماشین را همان نزدیکی پارک کرده بودم. قدم‌هایم به قدری محکم و پرحرص بودند که انگار می‌خواستم انتقام آن حرف‌ها را از زمین زیر پایم بگیرم. هنوز به ماشین نرسیده بودم که با دیدن یک پژو پارس سفید و مردی که داشت سوارش می‌شد، ایستادم و چشمانم برق زد. همیشه معتقد بودم آدم خوش‌شانسی هستم و حالا به این ایمان آورده بودم. با نگاه براقی که دلیلش فقط خشم و حرص درونی‌ام بود، به طرف ماشینش رفتم و صدایم را بلند کردم. این‌جا دیگر خبری از موسیقی نبود تا صدایم را کاور کند.

— هی!

چرخید. حالا که فقط خودمان دو نفر بودیم، می‌شد جذابیت ظاهری و هیکل و قد برازنده‌اش را بهتر دید. چیزهایی که برای من ذره‌ای اهمیت نداشتند. چشم و دلم از چنین آدم‌هایی در اطرافم پر بود. اصلاً اگر جز این بود با کسی دوست نمی‌شدم. معیار من برای سنجش آدم‌ها همیشه چهره و استایلشان بود و به‌خاطر همین تمام دوستانم خوش‌چهره و جذاب بودند. با جسارت تمام درون چشمان جدی و مردانه‌اش خیره شدم و انگشتم را بالا آوردم.

— حرفات و زدی و رفتی، و اینسادی جواب بدم. اول این‌که دیوونه خودتی. دوم این‌که خیلی بی‌شرمی که مشکلات هورمونی نداشته‌ی من و به روم می‌آری. سوم این‌که برو بمیر. خب؟

فقط نگاهم کرد. این مرد تمام معادلات من را از آن‌همه ادعایم در شناخت جنس مذکر به‌هم می‌ریخت. هر کس دیگری بود، بعد از این حرف‌هایم چند دردی‌وری بارم می‌کرد و بعد من با خیال راحت افاضات بیشتری در حقش بیان می‌کردم، اما او بی‌هیچ جوابی و بعد از یک نگاه ممتد و عمیق سوار ماشین شد

زهرارجمندنيا ♡ ۱۳

و جلوی چشمان خشمگین من که حتی ذره‌ای آرام‌تر نشده بودم، حرکت کرد. لگد محکمی به تکه سنگ جلوی رویم کوبیدم و فحش‌هایم را پشت ماشینش قطار کردم. از آدم‌های عوضی و غیرقابل پیش‌بینی نفرت داشتم. او هم انگار یکی از آنها بود.

تنها راه آرام شدنم این بود که سوار ماشینم شوم، صدای موزیک را تا آخر زیاد کنم و با آخرین سرعتی که ماشینم قراضه‌ام می‌توانست تاب بیاورد در خیابان‌ها برانم. دختر سرخورده و یاغی درونم فقط از این راه آرام می‌شد.

— دیشب ساعت چند او مدی خونه؟

دستی به چشمانم پف‌کرده‌ام کشیدم و خواب‌آلود قاشقی از پلو و قلیه را داخل دهانم گذاشتم.

— از یک گذشته بود.

نفس عمیقی کشیدم. پارچ را برداشتم و درون لیوان کریستال و کشیده‌ی مقابله‌ی کمی آب ریختم.

— این قرصای جدیدو که می‌خورم، شبها خیلی خواب‌آلود می‌شم. هرکاری کردم بیدار بمونم تا بیای، نشد.

سری تکان دادم و میان سبب سبزی دنبال تریچه گشتم.

— بهتر. آخر هفته‌ها همیشه اوضاعم اینه، دیروقت می‌آم خونه. می‌خوای بیدار بمونی که چی!

خودش هم دستش را جلو آورد و یک تریچه که زیر ریحان‌ها قایم شده بود بیرون کشید و به دستم داد.

— نگرانتم آمال. این دفعه دیگه بگیرنتون، با ضمانت و التماسای من بی خیال

نمی‌شن. یه کم مراعات کن خودت.

با حرص گازی به تریچه زدم. از تندى لذت بخشش خوشم می‌آمد.
 — خب بی خیال نشن، کل تفریح من اینه. هر چی هم می‌خواد بشه، به جهنم.
 با این حرفا کفر من و بالا نیار. این قدر هم گند نزن به حالم. فاز حرفای تو من و
 قهوه‌ای می‌کنه همیشه.

مثل همیشه و هر بار در برابر لحن من سکوت کرد و با نگاهی غم‌بار فقط به
 تماشا می‌نشست. انگار خودش هم می‌دانست آتشی که درون وجود من شعله
 می‌کشد با این توصیه‌ها و حرف‌های مسخره خاموش شدنی نیست.

غذایم را نصفه رها کردم و برای این‌که بیش‌ازاین دهان بی‌چفت و بستم
 مقابلش باز نشود، از روی صندلی بلند شدم. باید دوش می‌گرفتم تا خستگی و
 کسلی خواب از سرم بپرد و بعد خودم را به سالن می‌رساندم. مهم نبود بعد از
 رفتنم باز هم مارال می‌نشست و غصه می‌خورد یا برای این‌همه یاغی‌گری من
 اشک می‌ریخت و باز سردردش شروع می‌شد. خیلی وقت بود دیگر برایم
 هیچ چیزی مهم نبود. این دنیا بارها ثابت کرده بود جز خودم نباید به هیچ‌کس
 اهمیت بدهم. بد هم به من ثابت کرده بود، با یک درد عظیم و یک حقیقت کهنه
 و تلخ.

شلوارک خیلی کوتاه جین مشکی را با نیم‌تنه‌ی سفید و کتانی‌های
 سفید مشکی‌ام داخل ساک ورزشی گذاشتم و وارد حمام داخل راهرو شدم.
 حوله‌ی تن پوشم همیشه به در پشتی حمام آویزان بود. سرسری خودم را شستم
 و موهای بلند و حالت‌دارم را آب کشیدم. حوله را تن زدم و همان‌طور که آب از
 موهایم که داخل کلاه حوله جمع نمی‌شدند چکه می‌کرد به اتاقم برگشتم.
 اسکلت بزرگی که روی دیوار را پوشانده بود همیشه به من انرژی مثبت می‌داد.

فضای اتاقم را شبیه اتاق‌های خاص می‌کرد و با رنگ‌های تیره و درهم خاکستری، زرشکی تیره و مشکی، یک اتاق ویژه برایم ساخته بود. اتاقی که مشخصه‌ی اصلی‌اش نامرتب بودن سهوی دکورش بود.

سشوار را به برق زدم و مقابل کشوی میز آرایش کمی خم شدم. یک دست لباس زیر مشکی که تازه خریده بودم بیرون کشیدم و همان‌طور که حوله دورم بود پوشیدم. بعد هم حوله را با یک حرکت روی تخت پرت کردم و با همان لباس زیر جلوی آینه مشغول سشوار کشیدن موهایم شدم. دلم یک موزیک بیس‌دار و تند می‌خواست، آن‌قدر که نفسم را ببرد و با خودش همراهم کند. اما چون نمی‌خواستم قبل از رسیدن به سالن خیس عرق شوم، شدیداً با این میل مقابله می‌کردم. موهایم را خشک و لخت کردم. کش موی سفیدم را برداشتم و محکم، طوری که اطراف سرم به گزگز بیفتد دم‌اسبی بستمشان. شلوار جین کوتاه و بالای مچم را پوشیدم و یک شال، رها و آزاد روی موهایم انداختم و مانتوی نخی و خنک جلو بازم را پوشیدم. موبایلم را از شارژ کشیدم و بعد از برداشتن ساک ورزشی‌ام از خانه خارج شدم. مارال فقط در مقابل خداحافظی سردم نگاه کرد به تیپ و ظاهری که همیشه‌ی خدا باعث می‌شد نگرانم باشد، نگران منی که انگار زندگی را میان عقایدم رد داده بودم.

— گفت ساعت پنج می‌آد.

نغمه این را تقریباً با صدایی شبیه فریاد گفته بود تا میان موزیک بیس‌دار و بلند سالن به گوشم برسد. دستان ساناز را گرفتم و طرز صحیح تکان دادنشان را یک بار دیگر با همراهی خودم نشان دادم. در همان حال که درون آینه جفتک‌پرانی‌هایم را نگاه می‌کردم داد زد:

— بی خود! می‌گفتی الکی این همه راه نیاد، من حوصله‌ی بچه‌بازی ندارم!
 دستش را به معنای افسوس برایم تکان داد و من با تأسف به حرکت
 مفتضحانه‌ی بدن هنرجویم زل زدم. این دهمین جلسه‌ی کلاس خصوصی‌ام با او
 بود، اما انگار هیچ استعداد دنس در وجودش نبود تا لاف‌کم‌ی پرورشش دهم.
 می‌توانستم در این یک سالی که مربی شده بودم، این یک نفر را یک شکست
 بزرگ برای خودم بدانم. خودم را به آینه‌های سرتاسری که دورتادور سالن کار
 شده بودند تکیه دادم و به نغمه اشاره زدم صدای موزیک را کم کند. سری تکان
 داد و به طرف پخش رفت. یکی از باندهای پخش صدا دقیقاً بالای سرم بود و با
 شاهکار ساناز دیگر داشتم سردرد می‌گرفتم. خوشبختانه افسانه و شاگردانش که
 قسمت جلویی سالن مشغول آموزش ایروبیک بودند، به این کم شدن جزئی
 موزیک واکنشی نشان ندادند. موزیک سامر یکی از شاهکارهای calvin بود که
 ساناز داشت رسماً به آن گند می‌زد. دستی به سرشانه‌هایش زدم تا متوجه‌م شود
 و شلنگ تخته انداختنش را تمام کند.

— خوب نگاه کن به دنس من، بعد با خودت مقایسه‌ش کن.

با نفس نفس عقب نشست و نغمه دستانش را با لذت روی سینه حلقه کرد.
 می‌دانست وقتی خودم بخوام برقصم، شاهکار می‌کنم. چند ماه بیشتر از ورودم
 به نوزده سالگی نمی‌گذشت و رقص با خونم عجین شده بود. تقریباً از
 چهارده سالگی تمام لحظاتم با رقص پر شده بود و همین باعث شد سوده به من
 اعتماد کند و چهار تایم از کلاس‌های خصوصی رقص سالنش را به من بسپارد.
 موزیک اول با صدای خواننده و ریتم نسبتاً ملایمی شروع می‌شد. هدبند سفید
 ست دستبند پارچه‌ای‌ام را جلوی موهایم زدم و بندکتانی‌هایم را محکم‌تر کردم.
 پاهای کشیده و سفیدم همراه قسمتی از شکم و بازوهای برهنه‌ام به خوبی نشان

زهارا رجمندنيا ♥ ۱۷

می داد تا چه حد رقص در بی نظیر بودن اندامم تأثیر داشته. با رقص پا و شافل دنس شروع کردم و با غرور به نگاه پرحسرت ساناز زل زدم تا تأثیر تمجید نگاهش را ببینم. نگاهها با من حرف می زدند. از تحسینشان اوج می گرفتم و نمی شد کتمان کرد چقدر از این که مورد تمجید و تحسین نگاهها قرار بگیرم لذت می برم. قصدم این بود که گیج شود و نتواند حرکات پایم را دنبال کند. افسانه هم یک استراحت کوتاه به شاگردانش داده بود تا مثل همیشه فعالیت من را ببینند. می دانستم در کل بوشهر در زمینه ی دنس نظیر ندارم، این را فالوورها و کامنت های اینستاگرامم به من نشان می داد. هر بار که تحسینم می کردند و مورد توجهشان قرار می گرفتم، به من ثابت می شد که جذاب و فریبنده ام.

موزیک تمام شد و من هم با یک چرخش تند و یک پرش بلند کارم را تمام کردم و نفسی بیرون فرستادم. افسانه برایم بوسه ای فرستاد و با سوتی که زد، شاگردانش را دوباره جمع کرد. نغمه بطری آبی از یخچال سالن درآورد و به طرفم پرتاب کرد. در هوا فایده مش و به روی هم چشمکی زدیم. هنرجوی جوانم هم با نگاهی پر از تحسین جلو آمد.

— عالی بودی آمال جون.

این را خوب می دانستم اما شنیدنش هر بار لذت وصف ناپذیری به من می داد. من تشنه ی دیده شدن و توجه بودم. دستم را روی شانهاش قرار دادم و با غرور زمزمه کردم:

— بذار یه چیزی رو رو رک بهت بگم سانازجان، تو واسه رقص ساخته نشدی. دختر خوشگلی هستی، هیکتلم بیسته، اما واقعاً استعدادش و نداری. شاگردای من بعد از ده جلسه یه رقص نمی گم عالی اما قابل قبول می تونن اجراکنن، اما شما توی نقطه ی شروع موندی. برای من فرقی نداره، پولم و می گیرم، اما

وظیفه مه بهت بگم. برو وقتت و برای چیز دیگه ای بذار.
و بی توجه به چهره‌ی مات و پرغمش به طرف نغمه قدم برداشتم. تابی به
گردنش داد و پراز ناز لب زد:

— خیلی خری! به جای عکست یه چند تا از این رقصات و بذار اینستا، کلی
می‌ره رو آمارت و پول به جیب می‌زنی. من اگه این هنر و استایل تو رو داشتم،
معطل نمی‌کردم.

پوزخندی زدم. در بطری آبم را باز کردم و آن را سر کشیدم. شره کردن آب از
دور لب‌هایم و رسیدنش به گردنم، گرگرفتگی ناشی از تحرکم را کمی کم کرد. در
نهایت هم مثل خودش روی میز مدیریت سوده نشستم.

— این غلطاً رو نکردم، مارال داره کچلم می‌کنه. بخوام فیلم بذارم که دیگه
هیچ. قبل از هر کس اون افسر خیکی می‌آد و می‌ندازدم زندان و صفحه‌مو از دور
خارج می‌کنه.

بلند و غش غش خندید.

— تو هم جونت به صفحه‌ت بنده.

انگشت شستم را برایش نشان دادم تا تأییدش کنم. درست می‌گفت، جان من
به آن صفحه و دویست هزار فالوور و تبلیغات و درآمدی که از آن کسب می‌کردم
بند بود. وقتی خنده‌هایش ته کشید، به جلو مایل شد و گفت:

— مارال و چطور دیشب پیچوندی؟ نگفت چرا دیر اومدی؟

— مگه گیرتر از اونم وجود داره؟ صبح گندش و زد به اعصاب من.

دوباره لبخند زد و موهای شرابی‌اش را محکم بالای سر جمع کرد. پوست
کنار پیشانی‌اش به خاطر کشیدگی موهایش تا حد زیادی صاف شده بود.

— ماماها همه شون همینن! بیخی بابا.

چند لحظه مکث کردم. چهره‌ام در هم رفت و سعی کردم متوجه نشود. از روی میز پایین پریدم و از ذهنم، آن مورچه‌ی لعنتی جوونده را بیرون راندم. — من این سانازو رد کردم. واسه کلاس بعدی بهش تایم ندین. سری تکان داد و به ساعتش زل زد. — این زنه الان می‌آد. بشین باهاس حرف بزن. بچه‌ی برادرش سه‌ساله شده تازه. پولت و می‌گیری، یه کمم به بچه بالا پایین پریدن یاد می‌دی. ردش نکن. بطری خالی آب را درون سطل پرت کردم و نفسی عمیق بیرون فرستادم. بد هم نمی‌گفت، به‌هرحال کسی انتظار نداشت من از یک بچه‌ی سه‌ساله یک دنسر حرفه‌ای بسازم. فقط باید یک ساعت تحملش می‌کردم و با توجه به سابقه‌ی خرابم در ارتباط با بچه‌ها، سخت به‌نظر می‌رسید. تصور ونگ‌ونگ کردن‌ها و بهانه‌گیری‌هایشان از اعصاب من خارج بود. اما با فکر به درآمدی که کمی بیشتر می‌شد و می‌توانست نیازهای دیگرم را هم تأمین کند، سری تکان دادم. — باشه، ولی قبلش باید بچه رو ببینم.

لپ‌تاپ را بست و از روی صندلی بلند شد. ساعت‌ها نشستن پشت میز باعث شده بود ستون فقراتش بگیرد. با اخمی ناشی از درد شانه‌ها و گردنش، کتتش را از پشت صندلی چنگ زد و پوشید. نگاهش را دورتادور اتاق ساده و آرامش‌چرخانده و وقتی خیالش راحت شد همه‌چیز مرتب است، کلید برق را فشار داد و بعد از تاریک شدن اتاق خارج شد. منشی جوانش پشت میز نشسته بود و با چهره‌ی خواب‌آلود و خسته چیزی تایپ می‌کرد. با دیدنش از جا برخاست و آرام ایستاد.

— دارین می‌رین؟

سری تکان داد و لبه‌ی یقه‌ی کتش را صاف کرد.

— فردا از کی تایم دادی به مراجعا؟

سریع به دفتر مقابله‌ی نگاه‌ی انداخت و زمزمه کرد:

— از ساعت چهار تا ده. مورد آخر موردیه که دکتر شمس ارجاع داده بهتون.

خودتون گفتین بندازمش برای آخر وقت.

چشمانش را کوتاه بست. اصلاً این یک مورد یادش نبود. به آلمان قول داده

بود فردا شب او را به پارک ببرد. لعنتی بر حواس پرش فرستاد و با اخم‌های

درهم‌تر سری تکان داد.

— خیلی خب. من می‌رم، تو هم کارات و بکن زود برو. فعلاً.

زن جوان خداحافظ آرامی زمزمه کرد و آرکان از واحد بیرون زد. آسانسور در

طبقه بود، با خستگی داخل اتاقک شد و دکمه‌ی پارکینگ را فشرد. باید یک

دوره‌ی استراحت برای خودش در نظر می‌گرفت. این روزها فشار کارش زیادتر از

حد معمول شده بود، چیزی که باعث شده بود کمتر از همیشه برای آلمان وقت

بگذارد و کوچولوی دوست‌داشتنی‌اش بی‌قرار و تحریک‌پذیر شود.

با خستگی از ساختمان پزشکان خارج شد و به طرف ماشینش رفت.

در همان حال هم موبایلش را درآورد تا شماره‌ی آهو را بگیرد و بگوید آلمان را

آماده کند. باید زودتر و قبل از این‌که مثل شب قبل آن‌جا خوابش ببرد دنبالش

می‌رفت. آهو خیلی زود تماسش را جواب داد و با مهربانی همیشگی‌اش زمزمه

کرد:

— آرکان جان.

سوار ماشین شد و در را کمی محکم بست. ساعد دستش را روی فرمان قرار

داد و درون آینه‌ی وسط به تصویر خسته و مردانه‌اش زل زد.

— سلام عزیزم. دارم می آم دنبال آلما، آمادهش کن.

صدای آهو آرام و کمی محتاط شد.

— داداشم رسیدی بیا بالا، شام برات نگه داشته‌م. یه حرفی هم باهات دارم.

نگران آلما نباش. امشب پرانرژی‌ه، به این زودیا خوابش نمی‌بره.

نگاهش را با خستگی به تایمر ماشین دوخت. دلش می‌خواست دنبال دخترکش برود و با هم به خانه برگردند و زودتر بخوابند. هیچ میلی به شام هم نداشت، با این حال همیشه احترام خواهر بزرگ‌ترش را نگه می‌داشت. نمی‌شد آهو از او چیزی بخواهد و جواب رد بدهد. با خستگی نجوا کرد:

— باشه عزیزم. پس فقط حواست باشه آلما خوابش نبره.

آهو خیالت راحت مهربانانه‌ای زمزمه کرد و آرکان با قطع تماس، تلفن همراهش را روی صندلی کنارش انداخت. کمی صبر کرد تا ماشینی که از خیابان می‌گذشت رد شود و بعد به آرامی از پارک درآمد. پخش ماشین را روشن کرد و مثل همیشه با بلند شدن صدای معین، انگار خستگی‌هایش کمرنگ شدند. صدای این مرد را دوست داشت. خیابان‌های بوشهر خیلی هم شلوغ نبودند. شیشه را پایین داد تا باد هرچند گرم داخل ماشین بیچد و صورتش را نوازش کند.

بگم این حق هیچ‌کس نیست

که با ثروت فقیر باشه

کسی که فرش می‌بافه

نباید رو حصیر باشه

اگر چه سختی از انسان

یه کوه درد می‌سازه

ولی از مردم ما درد
داره یک مرد می سازه
شمالم تا جنوبم عشق
چه خاک و گندمی دارم
صدام یاری کنه باید
بگم چه مردمی دارم

پشت چراغ قرمز ایستاد. دستش را روی فرمان مشت کرد و با چشمان خسته و سرخش به تایمر چراغ زل زد و ذهنش به هزارتوی افکارش سرک کشید. نقطه‌ی دردناک افکارش را پیدا کرد و تا توانست فشارش داد. سردرد ناشی از خستگی داشت امانش را می‌برید. چراغ سبز شد و با بوق ماشین پشت سرش به خود آمد و حرکت کرد. روبروی خانه‌ی آهو که نگه داشت، چند لحظه‌ای درون ماشین نشست و به در سفید خانه‌ی حیاطدار خواهرش زل زد. خواننده هم همین‌طور برای خودش می‌خواند.

من و تو مردمی هستیم
که گنج از رنج می‌سازیم
به این تاریخ خورشیدی
به این فرهنگ می‌نازیم
من و تو مردمی هستیم
که آینده تو مشت ماست
که از هفتاد نسل قبل
هزار اسطوره پشت ماست
شمالم تا جنوبم عشق ...

صدای پخش را قطع کرد. چشمانش را با دست فشرد و با خستگی از ماشین پیاده شد. ریموت را زد و زنگ در خانه را لمس کرد و خیلی زود صدای هیجان زده‌ی درسا که پشت آیفون جیب می‌کشید به گوشش رسید و لبخند کم‌جانی مهمان لب‌هایش کرد. خواهرش در ورودی خانه به استقبالش ایستاده بود و با لذت به قد بلند و قامت برازنده‌ی برادر زده بود. آرکان جواب لبخندش را خیلی ملایم داد و با هم دست دادند. آهو کنار کشید تا برادرش وارد شود و آرکان داخل شد. نگاهی به خانه‌ای که با رنگ‌های گرم و آرامی چیده شده بود انداخت و بعد چشمانش را تا در اتاق بازی بچه‌ها حرکت داد.

— ایستادی چرا؟ برو بشین تا من غذات و گرم کنم.

نفس عمیقی کشید. کتش را از تن درآورد، روی دسته‌ی مبل انداخت و همان‌طور که به طرف سرویس بهداشتی می‌رفت زمزمه کرد:

— زحمت نکش، سیرم. یه آب به دست و صورتم بزنم، می‌آم بینم کارت چی بود.

آهو از پشت خیره‌اش شد. می‌دانست اصرار فایده ندارد. وضع زندگی آرکان را که می‌دید، هر بار دلش از غصه به هم می‌پیچید. آهی کشید و تند یک بشقاب میوه برایش پر کرد. آرکان با دست و رویی شسته از سرویس خارج شد و به طرف اتاق بچه‌ها رفت. جیب و دادشان کل خانه را برداشته بود. ترجیح می‌داد قبل از شنیدن حرف‌های آهو دخترش را ببیند. آلمان همیشه به او توان و انرژی می‌داد و خستگی‌اش را کم می‌کرد. آرام در اتاق را باز کرد و با دیدن بچه‌ها که تقریباً کل وسایل بازی را کف اتاق ریخته بودند و مستانه بازی می‌کردند لبخندش عمق گرفت. به چهارچوب در تکیه زد و نگاهشان کرد. دخترکش با آن دست‌های سفید و تپل به سختی سعی داشت ماشین بازی بزرگ دانیال را بلند

کند. دلش برای لپ‌های سرخ از هیجان و بازی‌اش رفت. درسا با دیدنش جیغی کشید.

— دایی جون!

و همین کافی بود تا سر آلما به طرفش بچرخد، ماشین را به سرعت رها کند و باباگویان به طرفش بدود. آرکان روی زانوانش نشست و سریع دختر کوچکش را بغل گرفت. چندین بار زیر گلویش را بوسید و عمیق بویش کرد.

— عزیز بابا، زندگی من، سیب سرخ من، خوبی بابایی؟

آلما خیلی هم درک نمی‌کرد آرکان چه می‌گوید، اما می‌فهمید که دارد نازش را می‌کشد. مثل همه‌ی دخترهای دنیا نازش سربه‌فلک می‌کشید. بلند خندید و گونه‌ی پدرش را بوسید و هیجان‌زده دستانش را به هم کوبید.

— بوس بوس.

آرکان دلش برای سیب سرخ میان دستانش رفت. دوباره دخترش را بوسید و آرام رهاش کرد و بعد از کمی سربه‌سر درسا و دانیال گذاشتن، از اتاق خارج شد. آهو در حال پوست گرفتن میوه، روی میبل‌های شیری نشسته بود. آستین‌هایش را بالا فرستاد و خودش هم با کمی مکث کنارش نشست.

— حسین کو؟

با لبخند ظرف میوه‌های پوست‌گرفته‌شده را به طرف آرکان گرفت.

— امشب یه کم دیر می‌آد، بیا لااقل میوه بخور.

بشقاب را از دست خواهرش گرفت و برای شاد کردن دلش یک تکه سیب داخل دهانش گذاشت. همین انگار خیال آهو را راحت‌تر کرد.

— آرکان جان.

سرش را بلند کرد و جدی به صورت آهو که انگار پر از تردید بود زل زد.

— هفته‌ی پیش مربی مهد آلمان یه چیزایی می‌گفت.

اخم‌هایش پدرانه در هم رفتند. بحث آلمانکه می‌شد قلبش تند می‌زد، درست مثل تمام پدرهای دنیا. هر چند او کمی زود پدر شده بود. دوستانش حتی ازدواج هم نکرده بودند، اما او در سن سی و یک‌سالگی یک دختر سه‌ساله داشت و یک تجربه‌ی ناموفق پرعذاب.

— مشکلی پیش اومده؟

— نه عزیزم. فقط گفت اضافه‌وزن آلمان باعث شده توی بعضی بازی‌ها نتونه با بچه‌ها همراهی کنه. می‌گفت این باعث شده آلمان این روزها یه کم گوشه‌گیرتر بشه و از بچه‌ها کناره‌گیری کنه.

آرکان سکوت کرد تا آهو حرفش را ادامه دهد. ذهنش به شدت درگیر شده بود. آلمان را پیش مشاور تغذیه هم برده بود و دکترش معتقد بود اضافه‌وزنش با رشد و بزرگتر شدنش کم می‌شود و خیلی نباید به او سخت بگیرد. هر چند یک رژیم سبک هم داشت، اما این‌که بشنود دختر سه‌ساله‌اش بابت این مشکل گوشه‌گیر شده، بیش از اندازه اذیتش می‌کرد. آهو متوجه بود که سکوت آرکان چه معنی‌ای دارد، برای همین با احتیاط بیشتری لب زد:

— راستش از یکی از دوستانم که پزشک مشورت گرفتم. گفت بچه رو اذیت نکنیم، اما بفرستیمش یه کلاس شاد و پرتحرک که هم یه چیزی یاد بگیره و اعتمادبه‌نفسش بالا بره، هم این‌که به روند کاهش وزنش کمک کنه. آلمان اصلاً انگار دلش فعالیت کردن نمی‌خواد آرکان. اکثراً می‌شینه و بازی می‌کنه. درسا و دانیال خودشون و می‌کشن که آلمان باهاشون دنبال بازی کنه، اما قربونش برم تکون نمی‌خوره از جاش. شاید یه کم تحرک به هوای کلاس داشته باشه، براش بهتر باشه. هان؟ نظرت چیه؟

دستش را از آرنج خم کرد و شقیقه‌هایش را مالش داد. کم‌تحرکی آلما تقصیر خودش بود. همیشه به خاطر کارهای زیادش او را نزدیک خود می‌نشاند و می‌گفت با اسباب‌بازی‌هایش بازی کند و از جایش تکان نخورد. خوب می‌دانست فرزندش احتیاج به تحرک دارد، اما نمی‌رسید دنبالش در خانه بچرخد تا مواظبش باشد. ایفای نقش پدر و مادر هم‌زمان برایش سخت بود. با اخم‌های درهم به چهره‌ی آهو زل زد.

– پیشنهادت چیه؟

آهو نفسی بیرون فرستاد.

– کلاس رقص. دیدی که آلما تنها واکنشش به تحرک موزیکه. یه مربی

جوون پیدا کردم برایش، فقط لازمه قبلش خودش هم در جریان باشی.

کلاس رقص؟! آهو حتماً شوخی می‌کرد. نفسش را عصبی بیرون فرستاد و چشمانش را کوتاه بست و سعی کرد از میان صدای بازی بچه‌ها، صدای دخترش را تفکیک کند. صدای سیب کوچکش را.

آلما روی صندلی عقب نشسته بود و کمر بند ایمنی را خود آرکان برایش بسته بود. از آینه به چهره‌ی خواب‌آلود دخترش نگاهی انداخت.

– آلما بابا!

دخترک لای چشمان رنگی و درشتش را کمی باز کرد. دیگر چیزی تا رسیدن به خانه نمانده بود و ترجیح می‌داد فرزندش در ماشین نخواست.

– امروز عمه آهو می‌گفت آلما گلی رو کلاس رقص ثبت‌نام کنیم.

چشمان آلما کمی هوشیارتر شدند. دست‌ان تپش را تکانی داد و موهای فر آمده روی صورت‌گردش را عقب داد.

— نانای؟

خندهی محوی روی لب‌های آرکان نشست و سرش را تکان داد.

— ای دختره‌ی قرتی! بله نانای. دوست داری ثبت‌نامت کنم؟

دختر کوچکش سعی کرد خود را جلو بکشد و کمر بند مانعش شد. آرکان

سریع جدی شد.

— درست بشین بابا، خطرناکه!

آلما اما انگار نمی‌شنید، تند دست زد.

— آلما دوست. نانای دوست.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد. خب لااقل اگر خودش راضی نبود، دل

دخترش ظاهراً زیادی این هنر را دوست داشت. کوتاه سرش را به عقب چرخاند.

— فردا به عمه می‌گم بیره ثبت‌نامت کنه. قبلشم باید برای قرتی خانم لباس

بگیریم.

آلما جیغ کوتاهی کشید و بلند خندید. لب‌هایش وقت خنده چال

می‌افتادند. درست شبیه معنی اسمش بود، یک سیب سرخ کوچک و خوشمزه.

— دامن دامن.

با همان لبخند سرش را تکان داد. دامن هم دلش می‌خواست. ماشین را داخل

پارکینگ مجتمع برد و همان‌طور که خاموشش می‌کرد صدایش را کلفت کرد:

— الان آقاگرگه این دختر کوچولو رو می‌خوره!

سیب کوچکش غش غش خندید. ظاهراً خواب کاملاً از سرش پریده بود.

آرکان کمر بندش را باز کرد و در آغوشش کشید و انگار حق با مشاور مهدش بود،

سنگین شده بود و حسایی به چشم می‌آمد. گونه‌اش را بوسید و وارد آسانسور

شدند. آلما سرش را روی شانه‌های قوی پدرش قرار داد. آرکان گونه‌اش را به

ابریشم فر موهای فرزندش کشید و چشمان خسته‌اش را بست. همه‌ی دنیا را حاضر بود بدهد تا کودکش لبخند بزند و شاد باشد و لپ‌هایش همیشه از شادی قرمز بمانند. آسانسور که ایستاد، به‌سختی و آلمابه‌بغل در خانه را باز کرد. دخترک تنبلی‌اش می‌آمد از آغوشش پایین بیاید. مستقیم به طرف اتاق خواب فانتزی آلمان رفت و او را روی تخت قرار داد. دخترک شیطان خود را به خواب زده بود و چشمانش را محکم بسته بود. خم شد و با نوک انگشت روی چشمانش را نوازش کرد.

– خب پس آلمان که خوابه، منم برم پیتزا بخورم!

چشمان آلمان در کسری از ثانیه باز شدند و با همان زبان شیرین کودکانه و

صدای بلند گفت:

– منم پیتزا.

بلند خندید و او را قلقلک داد.

– شیطون شکمو، نصف‌شب پیتزام کجا بود آخه؟

دختر کوچک که فهمیده بود گول خورده، خودش هم خندید و آرکان حین بوسیدنش جوراب‌هایش را از پاهای تپلش درآورد. دنیا را برای این لبخند می‌داد. دخترش تنها رشته‌ی اتصالش به این حیات بود، تنها رشته.

موهایم را یک طرف صورتم ریختم و موبایلم را بالا گرفتم. لب‌هایم را به‌جلو جمع کردم و صدای شاتر دوربین بلند شد. گوشی را عقب کشیدم و خوب عکس را برانداز کردم. از حالت وحشی چشمانم در عکس لذت بردم و در اینستاگرام شیرش کردم. صدای بلند نغمه باعث شد از برنامه خارج شوم و خسته نفسم را بیرون بفرستم.

— آمال!

از روی میز پایین پریدم و بند بازشده‌ی کتانی‌ام را محکم بستم. خودش
به طرفم آمد.

— بیا یه کم برقص ازت فیلم بگیرم، بفرستم واسه ماندانا.
چشمانم را برایش گرد کردم و دستی در هوا به رسم عادت تکان دادم.
— ماندانا دیگه کدوم خریه؟

بلند خندید و موهایش را با عشوه‌گری عقب فرستاد.

— الحق که خر برازنده‌شه. دخترخاله‌مه بابا. نکبت تهران زندگی می‌کنه. یه
ماه رفته کلاس رقص، هی از خودش فیلم می‌گیره و می‌فرسته برای من. هیچی
هم حالیش نیست. می‌خوام حالش و بگیرم.

آمدم جوابش را بدهم و بگویم که خودت برقص و حالش را بگیر که ورود
زن محجبه و مانتویی‌ای که سه روز پیش به اصرار نغمه دیده بودمش تا راجع به
کلاس‌ها و ساعات آزادم با هم صحبت کنیم، همراه یک بچه‌ی کوچک تپل و
زیبا حواسم را پرت کرد.

— این زنه دوباره اومد که!

سر نغمه هم به طرف ورودی سالن چرخید.

— فکر کنم اومده ثبت‌نام کنه. اون نخودچی رو می‌خواد بنویسه کلاس
دنس؟ من هم سن این که بودم، مامانم می‌زد روی قابلمه و ته ته خلاقیت من این
بود که دست بزنم.

خنده‌ام گرفت.

— برو بمیر نغمه، فقط برو بمیر!

خودش هم لبخندی زد و موهایش را پشت گوش فرستاد و ژست خانمانه‌ای

به خود گرفت.

— هیس هیس، سوژه داره می آد این طرف.

لبم را زیر دندانم کشیدم تا دوباره بلند نخندم. خنده‌هایم آن قدر بلند بود که هر بار توجه همه را جلب می‌کرد. زن دست‌در‌دست به قول نغمه نخودچی‌اش به ما رسید و با لبخند مهربانی سلام کرد. نگاهم اول به طرف دختر کوچک و صورت‌گردش کشیده شد. با توجه به عدم علاقه‌ام به بچه‌ها، باز هم آن قدری خوردنی بود که دلم بخواهد گازش بگیرم. جواب سلامش را دادیم و او دستش را پشت دخترک قرار داد.

— ما امروز اومدیم این‌جا آلماجان و ثبت‌نام کنیم. فقط سر تعیین ساعت کلاسش باید با هم حرف بزنیم.

نگاهم به دختر کشیده شد. کمی خجالتی به نظر می‌رسید. گونه‌هایش گل انداخته بود و مرتب به شکل بامزه‌ای چشم می‌دزدید. لبخند مسخره‌ای روی لب‌هایم نشاندم. دلم می‌خواست بگویم نه و کلاس را به کس دیگری بسپارم، اما به گمانم نمک چهره‌ی دخترک باعث شد لب‌هایم بجنبد و بگویند:

— بله، در خدمتتون هستیم. من فعلاً فقط تایم‌ای عصرم خالیه. می‌تونین بین پنج تا شش و نیم کوچولو رو بیارین.

لبخندش پررنگ شد و سرش را تکان داد. نغمه لال شده بود و مثلاً به خیال خودش داشت اجازه می‌داد من کار را جلو ببرم.

— بسیار عالی. فقط الان سرتون خلوته یه کم باهاش کار کنین؟ می‌خوام ببینم از کلاس خوشش می‌آد یا نه.

نگاهم دوباره روی دخترک چرخ خورد. یک پیراهن لیمویی کوتاه تن زده بود و پاهای سفید و تپلش در پوشش کفش‌های اسپرت لیمویی و سفید جان

زهرارجمندنیا ♡ ۳۱

می‌دادند گاز گرفتن را رویش امتحان کنی. سری به معنای باشه تکان دادم و به نغمه نگاهی انداختم. هنوز کلاس بچه‌های ایرویک شروع نشده بود و موزیکی پلی نکرده بودیم. به طرف پخش رفت و بعد از کمی کلنچار رفتن با لیست ترک‌ها، یک موسیقی شاد ایرانی انتخاب کرد. با پخشش، کف هر دو دستم را به هم کوبیدم.

— اسمت آلما بود دیگه، درسته؟

دخترک با ذوق خودش را ریز با موزیک تکان داد. آن قدر چهره‌اش بامزه شده بود که دلم می‌خواست قهقهه بزنم. سرش را برایم تکان داد. دستش را گرفتم و به وسط سالن و در محاصره‌ی آینه‌ها کشاندمش.

— تو آینه خودت و نگاه کن و با من برقص.

نغمه به عمد یکی از ریتمیک‌ترین موزیک‌ها را پلی کرده بود. خودم را با ریتم موسیقی همگام کردم و او هم حالا انگار خجالتش ریخته بود که بالا پایین می‌پرید و دستانش را در هوا تاب می‌داد. آن قدر کارش بامزه بود که خم شدم و بلند خندیدم. نغمه و عمه‌اش هم خنده‌شان گرفته بود. جلو رفتم. دستان کوچکش را میان دستانم گرفتم و همراه خودم تکانش دادم. عشو‌ی صورتش واقعاً بامزه بود. یکی از دستانش را رها کردم و موهایم را باز کردم. با چرخش سرم موهایم در هوا چرخ خوردند و او ذوق‌زده جیغ کشید.

— منم منم.

عمه‌اش جلو آمد و موهای دوگوشی بسته‌شده‌اش را باز کرد و او سعی کرد کار من را تکرار کند، اما فقط موهایش را بیشتر به هم ریخت. دیگر از خنده روی پا بند نبودم، اما او انگار تازه گرم شده بود. دستانش را تکان می‌داد و خودش هم آرام بالا پایین می‌پرید. کنار عمه‌اش ایستادم و او با لبخند به حرکات بامزه‌ی

۳۲ ❖ آمال

برادرزاده‌اش زل زد.

— معلومه خوشش اومده. کلاساً هر روزه؟

هر روز! حتماً شوخی می‌کرد. خندیدم.

— نه، هفته‌ای دو جلسه.

سرش را آرام تکان داد.

— می‌تونم از تون بخوام با پرداخت یه هزینه‌ی بیشتر، این کلاس و توی خونه

برگزار کنید؟

متعجب نگاهش کردم. ظاهراً نگاهم گویای این بود که باید بیشتر توضیح

بدهد.

— راستش برای من سخته آوردن و بردن آلمان. چون خودم دو تا بچه‌ی

کوچیک دارم.

دستانم را روی سینه جمع کردم.

— چرا پدر یا مادرش زحمت رفت و آمدش و نمی‌کشن؟

لبخند تلخی زد و به آلمان خیره شد که هم‌چنان می‌رقصید و نغمه هم‌کنارش

دیوانه‌بازی درمی‌آورد.

— مادر آلمان بوشهر نیست. بعد از به‌دنیا اومدن آلمان از برادرم طلاق گرفت.

پدرشم تایم‌کاریش تا ساعت نه شبه معمولاً. برای همین بیشتر کارای آلمان با

منه.

اخم‌هایم در هم رفتند و به آلمان زل زدم. مادر نداشت؟ یک چیزی درون قلبم

جوشید، حس‌آشنایی که می‌توانستم درکش کنم. نفسم را بیرون فرستادم. من

کلاس خصوصی هم زیاد برگزار می‌کردم و برایم سخت نبود. هر چند همیشه با

کلاس‌های سالن راحت‌تر بودم. با این حال نمی‌دانم چرا همین را چماق نکردم تا

از شر این بچه‌بازی راحت شوم و لب‌هایم بی‌اختیار زمزمه کردند:

— بسیار خب، برین برای ثبت‌نام. آدرس و به همکارم بدین. یکشنبه‌ها و پنج‌شنبه‌ها می‌آم برای کلاس. همون ساعتی که گفتم.

— بگو بیاد، بیاد حالم و ببینه.

ببینه که چقدر عاشقشم، تصمیمش و بگیره.

بگو بیاد ازم عشقش و بگیره.

این روزا چقدر سخت می‌گذره، واقعاً دلگیره.

نغمه همگام با آهنگ زمزمه می‌کرد و پاهایش را از ماشین بیرون گذاشته بود و در فاز افسردگی فرو رفته بود. من اما بی‌توجه به او جلوتر رفتم و خودم را به حاشیه‌ی خلیج رساندم. خلیجی که آرام بود، آرام و عظیم. کتانی‌هایم را درآوردم و اجازه دادم آب پاهایم را خیس کند. برق پابند طلایم میان نور خورشیدی که داشت غروب می‌کرد تلو تلو خاصی داشت. صدای ماشین بچه‌ها که رسیده بودند و عقب‌تر از خلیج داشتند پارک می‌کردند و با سروصدا پیاده می‌شدند هم از آن حال خارجم نکرد. خیلی نگذشت که صدای مردانه‌ای باعث لبخند محوم شد.

— خوشگل من چگونه؟

در آرام‌ترین حالتی که در خودم سراغ داشتم، چرخیدم و نگاهش کردم.

— چه عجب! دیر نکردین احتمالاً؟

نگاهش با شیفتگی در چشمانم قفل شد، بیشتر از همه روی استایل جدید موهای چتری‌ام.

— چه نفس شدی لعنتی!

این قسمت از خلیج همیشه خلوت بود و کم پیش می‌آمد کسی ما را ببیند،

بخاطر همین راحت بودیم.

— بهم می آد؟

با نگاهی پر نفوذ گفت:

— جرئت داره نیاد؟

مستانه لبخند زدم و نگاه روزبه به لبخندم گیر کرد. یک گام به عقب برداشتم.

— هوی، خطری نگاهم می کنی!

مثل همیشه که انگار یک عروسک چینی مقابلش ایستاده.

— حیف که دست و پام و بستی.

زیر خنده زدم. از این که پسرهای اطرافم را بی تاب کنم لذت می بردم. این به من اعتماد به نفس می داد. این که زیبایم و بقیه دوستم دارند. این که کسانی باشند تا دوستم داشته باشند برایم مهم بود. این که قبولم داشته باشند و با من مثل آدم های عادی برخورد کنند اهمیت زیادی داشت. بچه ها با سروصدا یکی یکی به ما رسیدند. سامان همان طور که سیگار را میان دستانش می سوزاند سوتی کشید.

— چه کرده خانم دنسر!

روزبه با افتخار نگاهم کرد و شیوا با لحن نه چندان خوشایندی زمزمه کرد:

— دیگه چتری خز شده. این روزا هر کی رو می بینم رفته چتری زده.

لبخندی زدم که خوب می دانستم چقدر اعصابش را به هم می ریزد. از این دختر خوشم نمی آمد. هیچ وقت هم قرار نبود اجازه دهم با زبانش شخصیتم را له کند.

— ولی تو سعی کن این کار خزو انجام ندی، بعید می دونم بهت بیاد بس که

صورتت درازه.

نغمه بلندتر از همه خندید تا مثلاً حرفم را تأیید کرده باشد و من زیرپوستی لبخند زدم. چهره‌ی شیوا خنده‌دار شده بود و همین برایم کافی بود. روزبه به کمرم فشاری وارد کرد و رو به بچه‌ها کرد.

— یه کم کنار خلیج بشینیم، بعد واسه شام بریم میداف.

چشمانم برق زد. عاشق محیط رستوران میداف بودم، ذوقی کردم و همین باعث شد سامان آهانی بگوید و وسط بیاید و بی موزیک سعی کند بندری برقصد. شالم را دور کمر بستم و به او ملحق شدم. البته تمام تلاش من اجرای یک رقص عربی بود. تلفیق رقصمان با هم به قدری خنده‌دار شد که بچه‌ها از خنده هر کدام گوشه‌ای ولو شدند. من و سامان اما انرژی مان ته کشیدنی نبود. دورم می‌چرخید و دستانش را می‌لرزاند و من موهایم را در هوا تاب می‌دادم. نگاه روزبه هم با یک لبخند محو و دنیادنیای شیفتگی رویم می‌چرخید. جلو رفتم و از میان حلقه‌ی دستان سامان فرار کردم. این بار من بودم که دور روزبه می‌چرخیدم و نغمه با هر دو انگشت برایم لایک فرستاد. روزبه دستانش را روی سینه جمع کرد و با محبت به حرکاتم زل زد، حرکاتی که خوب می‌دانستم تاچه حد جذاب و دلبرانه است. خلیج داشت رنگ غروب خورشید می‌شد و حمید با رساندن خودش به ماشین‌ها و روشن کردن پخش ماشین خودش باعث شد این بار موزیک بندری مخصوص بوشهر هم میانمان پخش شود و بقیه‌ی دخترها هم جلو بیایند. کاری که هر سه شنبه، درست وسط هفته و میان خلوتی خلیج انجام می‌دادیم. به قول نغمه به خودمان آوانس می‌دادیم. دستان روزبه را گرفتم و وسط کشیدم. بلند خندید و سعی کرد کنار بکشد که نگذاشتم. بلد نبود مثل ما بندری برقصد چون اصلاً بچه‌ی این منطقه نبود، اما هنر بقیه‌ی ما تحرک با موزیک بندری بود. صدای نی و فلوت اول آهنگ عجیب رنگ و بوی

شهرمان را داشت، بندر زیبایمان را. تنها چیزی که شاید من میان نفرت‌ها و بدی‌هایم دوستش داشتم. دستهای بیچه‌ها هوا بود و می‌لرزید و صدای خنده‌مان را آب با خودش می‌برد تا به خورشید برساند.

هله هله مالی و هله هله مالی، قوت زانو تو خرمی شیخی خالی
 لنگر بکش بالا و بگو هله مالی، هله هله مالی و هله هله مالی
 روونه ی سیفرم مو واوو مثالی، هله هله مالی
 مقصد ملی بار و زنگبار و سومالی، هله هله مالی و هله هله مالی
 شباش

همه با هم هله هله مالی و هله هله مالی، یالا هله مالی و هله هله مالی
 توبه توبه توبه
 هله هله مالی و هله هله مالی
 توبه توبه توبه
 هله هله مالی و هله هله مالی

میان یک کوچه‌ی تاریک گم شده بودم. پاهایم انگار توان حرکت نداشتند، قفل شده بودند به زمین و صداهای ترسناکی مثل یک مه دورم را پر کرده بود. با ترس نگاهم را به اطراف چرخاندم. میان صداها اما یک صدا واضح‌تر از همه‌ی صداها بود، صدای گریه‌ی یک بیچه.

سرم را با وحشت چرخاندم تا ببینم صدا از کجاست و میان تاریکی چیزی شبیه یک گهواره دیدم. می‌خواستم به طرفش بروم و نمی‌توانستم. هرچه تقلا می‌کردم انگار از آن گهواره دورتر می‌شدم، تاریکی بیشتر اسیرم می‌کرد و میان صداهای شبیح‌مانند اطرافم بیشتر از قبل گم می‌شدم. دیدم چند سگ دور گهواره

رسیدند و پوزه‌هایشان را به آن نزدیک کردند. خواستم جیغ بکشم و نشد. انگار شیخ‌هایی دستها و دهانم را گرفته بودند. تقلا کردم. آن قدر تقلا کردم تا بالاخره چیزی شبیه جیغ از حنجره‌ام بیرون آمد و همان لحظه با تکان‌های دستی از عالم خواب به بیداری پرتاب شدم. تکان سختی که خوردم، باعث شد فرد بالای سرم بیشتر نگران شود و شانسه‌هایم را بگیرد. مردمک چشمانم گشاد شده بودند و از سر ترس و وحشت نفس‌های بلند می‌کشیدم.

چراغ اتاق روشن شد و مارال دوباره با هول خودش را بالای سرم رساند.

— هیچی نیست عزیزم. بازم خواب دیدی؟

طول کشید تا باور کنم درون اتاق و روی تختم دراز کشیده‌ام. دستم را روی قلبم قرار دادم و کمی نیم‌خیز شدم. پریشان از پارچی که همیشه بالای سرم می‌گذاشتم لیوانی آب پر کرد و به طرفم گرفت.

— بخور عزیزم. بخور نفست بالا بیاد.

لیوان را گرفتم و با دست تمام موهایم را عقب فرستادم. خیس و عرق‌کرده بودند. هنوز قلبم تند می‌زد. همه چیز واقعی‌تر از یک خواب بود. لب باز کردم و با صدای گرفته‌ام زمزمه کردم:

— اون بی صاحب و خاموش کن، چشمم کور شد!

می‌دانست در این مواقع چقدر اخلاقم وحشتناک می‌شود. سریع بلند شد و با همان پای دردآلودش خودش را به چراغ رساند و خاموشش کرد. حالا راحت‌تر می‌شد چشم باز کرد. دوباره و با احتیاط کنار تختم نشست.

— همون کابوس همیشگی؟

تنها سرم را تکان دادم و پتوی نازکم را از رویم کنار زدم. یک شلوارک و تاپ نازک به تن داشتم. بند تاپم را که روی بازویم سر خورده و افتاده بود بالا کشیدم و

میان همان تاریکی به طرف تراس اتاق قدم برداشتم. سریع دنبالم روان شد.

— کجا مامان جان؟ سرما می خوری عرق داری!

بی توجه به حرفش پاکت سیگار و موبایلم را از روی میز چنگ زدم و وارد تراس شدم. صدایش بغض داشت.

— نکش دخترم. نکش اون زهرماری رو!

با همان لباس ها روی تراس ایستادم و با سری سنگین از کابوس همیشگی ام یک سیگار از پاکتش جدا کردم و بین لب هایم گذاشتم و عصبی چنگ میان موهایم زدم. فنلکم را نیاورده بودم. نگاهی به ساعت موبایلم انداختم، چهار صبح بود و دیگر خوابیدن ارزشی نداشت. دوباره داخل برگشتم و از کنار او که با چشمان اشکی و پرغمش نگاهم می کرد گذشتم. محتویات کیفم را به هم ریختم و فنلکم را خارج کردم. همان جا سیگار را آتش زدم و فنلک را پرت کردم روی تخت و دوباره به طرف تراس چرخیدم. صدایش حالا عملاً می لرزید.

— داری من و می کشی آمال. حواست هست؟

پاهایم ایستادند. بدوقتی بود. وقتی در حد مرگ بعد از آن کابوس اعصابم به هم ریخته بود، بد بود با من صحبت می کرد. باید می فهمید و از اتاق بیرون می رفت. او که از درد من خبر داشت.

— برو بخواب.

صدایم خش دار بود. جلو آمد و بازویم را گرفت.

— دخترم!

نباید نزدیکم می شد. بعد از آن کابوس که تجلی زندگی لعنتی من بود نباید نزدیکم می شد. پشش زدم با صدای لرزان و عصبی.

— چیه هی دخترم دخترم می کنی؟ مگه نمی گم برو بخواب؟ خوشت می آد

درد کشیدنم و ببینی؟ مشکلات این سیگاره؟ د آخه این و نکشم که همین امشب دیوونه می شم!

اشک‌هایش روی صورتش ریختند و سیگار میان دستان من داشت آتش می‌گرفت، درست مثل قلبم. جلو آمد، دستان لرزشش را دو طرف صورتم گذاشت و خیسی ناشی از عرقم را پاک کرد.

— دردت به جونم. نکن با خودت این طوری!

پوزخندی زدم. با دست آزادم عقب فرستادمش و دوباره وارد تراس شدم. صدایم آن قدری بلند بود که به گوشش برسد.

— برو بیرون!

صدای بسته شدن در اتاق که با مکث به گوشم رسید، نفس خسته‌ام را بیرون فرستادم و پک عمیقی به سیگار میان انگشتانم زدم. هنوز تصاویر کابوس جلوی چشمانم یورتمه می‌رفت. هر بار بعد از دیدن این کابوس آشنا و تکراری، کل سلول‌هایم تبدیل می‌شد به خشم، به عصیان، به درماندگی. دلم می‌خواست انگشتم را تا ته در حلقم فرو کنم و یک سری فکرها را از مغزم بالا بیاورم. به فیلتر نیمه‌سوخته‌ی سیگار خیره شدم و دستم را روی قفل گوشی لغزاندیم. وی‌پی‌ان را وصل کردم و وارد برنامه‌ی تلگرامم شدم و با دیدن پیام یاشار که اولین پیام بود تنم لرزید. همین را کم داشتم. سیگار را کف تراس انداختم و پیامش را باز کردم و با خشم تک‌تک کلمات را چندین بار خواندم "بهبتره زودتر فکرات و بکنی خوشگل خانم. یا قبول می‌کنی یا کل اون گذشته‌ی خرابت و می‌ذارم کف دست این پسره‌ی الدنگ"

دلم می‌خواست گوشی را از همان بالا به پایین پرتاب کنم و به سختی جلوی این میلیم را گرفتم. سرم درد می‌کرد. پاهایم را دراز کردم و روی زمین سرد نشستم

و به باقی مانده‌ی سیگار افتاده روی زمین چشم دوختم. چند وقت بود همدم شده بود؟ یادم نمی‌آمد. شاید از پانزده سالگی. لبخند تلخی زدم و یک پایم را خم کردم، آرنجم را رویش گذاشتم و پیشانی‌ام را به آن تکیه دادم. باید با این پسر عوضی چه می‌کردم؟ هیچ راه‌حلی نداشتم.

آن قدر نشستم و به سیگار نیمه سوخته‌ام زل زدم که خورشید از پس تاریکی شب بیرون آمد و تن خشک شده‌ام را بالاخره تکان دادم. باید می‌رفتم و کنار خلیج می‌دویدم. آن قدر می‌دویدم تا نفس‌هایم بالاخره بالا بیایند. بالا بیایند و از این درد، از این فکر لانه کرده میان مغزم رهایم کنند. شاید هم باید می‌رقصیدم، تا حدی که پاهایم از جنونم به زق‌زق بیفتند. هر چه بود باید یک کاری می‌کردم، کاری که خیلی چیزها را فراموش کنم. قبل از هر چیز وارد حمام شدم و بعد از باز کردن آب، با همان لباس‌ها زیر دوش ایستادم و به تصویرم درون آئینه که کم‌کم بخار تارش می‌کرد زل زدم. چشمانم چه برق نفرت و کینه‌ای در خود بغل کرده بودند. شبیه دریا بودند، منتهی یک دریای قاتل!

— خوش اومدی آمال‌جون. شربتت و که خوردی، می‌توننی توی اون اتاق لباست و عوض کنی.

لبخندی به رویش زدم. حالا که حجاب نداشت چهره‌اش زیباتر به نظر می‌رسید. نگاهم را دورتادور خانه چرخاندم، آرامش زیادی داشت. برعکس خانه‌ی خودمان که مارال با انواع چیزهای قدیمی و بی‌مصرف پرش کرده بود، این خانه ساده و شیک بود با وسایلی به‌روز و رنگ‌هایی گرم و دلنشین. لیوان شربت را برداشتم و بی‌تعارف سرکشیدم. تشنه‌ام بود و این شرجی بودن هوا هم داشت جانمان را می‌گرفت. از جایم که بلند شدم، خودش هم ایستاد.

— آلمان داره با بچه‌های من بازی می‌کنه. آماده که شدین، بگین می‌آرمش توی اتاق.

خانه‌ی بزرگشان فقط چهار اتاق داشت که جلوی دید من بود. سری برایش تکان دادم و وارد اتاقی که گفته بود شدم، یک اتاق ساده با کفپوش ساده‌ی قهوه‌ای هیچ چیزی درون اتاق نبود، انگار این اتاق بلااستفاده بوده و برای این کار در نظرش گرفته بودند. هر چند نبود آینه بدجور توی ذوق می‌زد. من عادت کرده بودم هنگام فعالیت خودم را تماشا کنم. اسپیکر همراهم را از کیفم خارج کردم و به لپتاپی که درون اتاق روی یک چهارپایه قرار داده بودند متصلش کردم. فلش را به لپتاپ وصل کردم و باکس آهنگ‌های شاد ایرانی را پلی کردم. بعد هم شال و مانتو را از تن درآوردم. زیر مانتو یک تاپ کوتاه تنم بود و شلوار جینم دست کمی از شلوارک نداشت. موهایم را باز کردم و دستی میانش کشیدم و با یک هدبند جلوییش را مهار کردم. خیلی طول نکشید که آهو همراه آلمان وارد اتاق شدند. این بار یک پیراهن قرمز و مشکی تنش کرده بود و کفش‌هایش مثل سری قبل اسپرت بودند. جلو رفتم و به رویش لبخندی زدم.

— سلام تربچه.

سریع اخم‌هایش را در هم کشید.

— اسمم آلمانست!

لبخندی زدم و دستم را به طرفش دراز کردم.

— ببخشین آلمان. افتخار می‌دی؟

دستش را با ناز در دستم قرار داد و عمه‌اش با زدن لبخندی تنه‌ایمان گذاشت.

کمی صدای موزیک را بیشتر کردم و به طرفش چرخیدم.

— خب خانم کوچولو، امروز می‌خوایم حسابی خوش بگذرونیم.

سریع کمرش را تکانی داد و متعاقب آن دامن پیراهنش در هوا چرخ خورد. خنده‌ام گرفت. ناز و ادایش زیاد بود، خوب بود لااقل یک بهانه وجود داشت تا روز بعد از آن کابوس وحشتناک را کمی بهتر کند. هر چند از صبح حال بدم مسری شده بود و همه را از تیغ گذرانده بودم، اما همین که عصر شد و پایم به این خانه باز شد، انگار آرامش خانه مثل یک انرژی معلق در فضا به جانم ریخت و حال بدم را با پاک‌کن کمرنگ کرد. حالا هم که گیر یک دلبر تپیل و حساسی خوردنی افتاده بودم. به سرم تکانی دادم و شروع کردم با موزیک تکان خوردن. او هم سعی می‌کرد ادای من را در بیاورد. باید اعتراف می‌کردم با این‌که وزنش بالا بود، استعدادش را داشت. خوب کمرش را تکان می‌داد و دستانش را در هوا می‌رقصاند. این اولین باری بود که پارتنر من یک دختر سه‌ساله بود. چند بار وسط موزیک هیجان‌زده دست زده بود و بلند خندیده بود. مثل خودم لذت می‌برد و من را یاد کودکی خودم می‌انداخت، یاد آمال کوچک و بی‌پناه سال‌های پیش.

با موزیک هم‌خوانی می‌کردم و سعی داشتم با گرفتن دستانش، درست تکان دادنشان را یادش بدهم. بپرپر کردنش انرژی زیادی از او می‌برد و قطعاً زود به وزن کم کردن می‌افتاد، اما حیف نبود؟ به نظرم با همین تپلی تا این حد توی دل می‌نشست. دستانم را بالا بردم و شروع کردم به پریدن. همگام با من همان حرکت را تکرار کرد و بلندبلند خندید.

— نانای نانای.

خندیدم و به طرفش خم شدم.

— نانای چیه بچه؟ کلاس کارم و نیار پایین، بهش بگو دنس.

ابروهایش در هم رفتند و نوک انگشتش را جلوی لب‌هایش گرفت.

— دسن؟

آرام لپش را کشیدم.

— دسن، نه دسن. بگو لا اقل رقص!

خندید و دوباره دستانش را به هم کوبید.

— نانای

مثل آدم‌های شکست‌خورده نگاهش کردم و او باز هم لبخند زد. کلاً بچه‌ی خوش‌اخلاقی بود. صورت گرد و تپش همیشه لبخند داشت. صدای موزیک را کم کردم و خسته از تقریباً یک ساعت و نیم بالا و پایین پریدن، به طرفش چرخیدم.

— تو یه تنه من و پیر می‌کنی. چه انرژی‌ای ازم بردی بچه! به جای این‌که تو

لاغر شی، آخرش من اسکلت می‌شم.

جلو آمد و دستانش را بالا آورد.

— اسکلت ترسید. اسکلت نشو!

خنده‌ام گرفت. زانو زدم و مقابلش نشستم. برایم عجیب بود که نسبت به سه سال سن، حرف زدنش ایراد زیادی داشت. وسوسه‌ی لمس موهای فر و بامزه‌اش وسوسه‌ی عجیبی برای من بود.

— نترس فسقل، من اسکلت نمی‌شم. اما تو لاغر شو، بذار کارم باهات تموم

شه. خدایی بهت نمی‌آد، اما عجیب در بطن ماجرا آدم و پیر می‌کنی.

حتم داشتم متوجه حرف‌هایم نشده، اما باز هم خندید و سعی کرد دوباره بالا و پایین بپرد. همان‌طور به حرکات عجیب و غریبش زل زده بودم که در اتاق باز شد و آهو خانم سرش را داخل آورد.

— صدای آهنگ قطع شد، گفتم کارتون تمومه لا بد.

از روی زانویم بلند شدم و ایستادم. در همان حال هم مانتویم را برداشتم و روی تاپم پوشیدم.

— بله، کارم تمومه اما ظاهراً آتما خسته نشده!

نگاه پرمحبتش به طرف آتما چرخید.

— پدر آتما امروز زود کارش و تموم کرده که بیاد و با مربی رقص دخترش

آشنا بشه.

شالم را همان طور روی موهای باز و رهایم انداختم. کمی به ظاهرم خیره شد، شاید انتظار نداشت آن قدر راحت بخوام بیچرخم. قرار نبود چون دخترشان شاگرد من است به میل آن ها پوششم را تغییر بدهم. اسپیکر همراهم را داخل کیفم انداختم و بعد از برداشتنش، به طرف آتما خم شدم.

— یه بوس بده تربچه، من برم.

دوباره اخم کرد.

— آتما تربچه نیست!

با خنده گونه اش را محکم بوسیدم. از من بعید بود با توجه به عدم علاقه ام به بچه ها، تا این حد یک بچه درون قلبم جا باز کند. همراه آهو از اتاق خارج شدم و متوجه مردی که پشت به ما ایستاده بود و از پنجره به حیاط خانه زل زده بود شدم. مرد قدبلندی که از همین نما هم می شد تشخیص داد قامت خوبی دارد. با صدای آهو آرام چرخید و با دیدن چهره ی آشنایش، چشمانم جمع شد. خیلی فکر لازم نبود تا بدانم این مرد را کجا دیده ام، حافظه ام خیلی زود تصویرش را پردازش کرده بود. او هم کمی با دیدن من جا خورد، اما سریع تر از من به خودش آمد و با اخم های درهم رفته یک گام به سمت جلو برداشت.

— شما!

زهرا ارجمندنيا ❖ ۴۵

پوزخندم واقعاً بی اختیار بود. حالا می فهمیدم انرژی منفی کابوس شب قبل، با دیدن این خانه هم تمام نمی شد. دستانم را روی سینه کمی جمع کردم و با طعنه، حین زل زدن درون چشمان نافذش زمزمه کردم:

— به به، آقای روان شناس!

طعنه ام باعث در هم رفتن بیشتر چهره اش شد. دست آهو به آرامی روی کمرم لغزید.

— شما هم و می شناسین؟

قبل از این که آن مرد خودخواه جوابش را بدهد به طرفش چرخیدم. هنوز یادم نرفته بود آن شب در مهمانی چطور غیر مستقیم به من انگ دیوانگی زده بود.

— نه، فقط قبلاً یه برخورد کوتاه با هم داشتیم. با اجازه تون دیرم شده، باید

برم.

نیم نگاهی هم به فرد مقابلم انداختم که دستانش را روی سینه جمع کرده بود و دوباره مثل پدرهای عاقل خیره ام شده بود و در نگاهش تأسف خیلی واضح خوانده می شد. خیلی دلم می خواست ادامه ی فحش هایی که آن شب سر دلم مانده بود را به زبان بیاورم، اما در حضور آهو نتوانستم و در نهایت با یک خدا حافظی سرسری از خانه شان خارج شدم. آرامش خیلی هم به من نیامده بود انگار. پشت رل که نشستم، چند بار نفس های بلند کشیدم. حالا دیگر ایمان آورده بودم که بعضی روزها ساخته شده اند تا آدم را مثل افعی کشنده و زهر دار کنند. کف هر دو دستم را روی فرمان قرار دادم و بعد از نیم نگاه آخرم به در خانه ای که پشت سرم بسته بودم، سوئیچ را چرخاندم. تریچه برای فرزند آن مرد بودن زیادی حیف بود. حالا می فهمیدم چرا مادر آلما طلاق گرفته بود. این آدم، آدم دق دادن بود نه زندگی کردن!

هنوز هم تصویر دخترک با آن گریز خنده‌دارش پیش چشمش بود. باورش نمی‌شد مربی جوانی که آهو برای دخترش انتخاب کرده بود، همان دختری باشد که آن شب بعد از شنیدن جملاتش به این که خانواده‌اش در تربیتش کوتاهی کرده بودند فکر کرده بود. پشت پنجره ایستاد و دستانش را از پشت به هم قلاب کرد. تصویر حیاط این خانه را دوست داشت. با آن تک‌درخت نخل و سبزیجاتی که آهو با سلیقه‌ی تمام میان باغچه کاشته بود شبیه خانه‌های اصیل به نظر می‌رسید. هیچ وقت در زندگی خودش و عسل چنین چیزهایی را تجربه نکرده بود. عسل عاشق آپارتمان و تجملات زیاد بود و او دلش پر می‌زد برای یک خانه‌ی حیاط‌دار که شب‌به‌شب وقتی خسته از راه می‌رسید روی تخت حیاط بنشیند و با همسرش همان‌طور که حرف می‌زند، یک لیوان چای بخورد. کلاً مرد خانواده دوستی بود، دلش برای این سادگی‌های سنتی پر می‌زد و در زندگی مشترکش هیچ وقت به چیزی که می‌خواست و رویایش بود نرسیده بود. هر وقت به آن روزها فکر می‌کرد، بیشتر اخم‌هایش در هم فرومی‌رفتند. خودش هم از روز اول خوب می‌دانست فاصله‌ی بین او و عسل مثل فاصله‌ی بین دو قاره است، آن قدر که هیچ وقت قرار نبود پر شود.

صدای آهو از پشت سرش باعث شد بچرخد.

– تو این دختر و از کجا می‌شناختی؟

از گذشته به حال پرتاب شد، از میان آرزوهایی که داشت و همه‌شان یک‌شبه نابود شده بودند. خونسرد به چهره‌ی خواهرش زل زد.

– تو یه مهمونی دیده بودمش.

آهو ماگ چایی که دستش بود را روی میز قرار داد و ابروهای

هاشورخورده‌اش بالا پريدند.

– تو که اهل مهمونی نیستی اصلاً!

نبود، خیلی وقت بود که اهل هیچ‌چیز نبود. در واقع تنها دلخوشی‌اش همان دخترکی بود که خستگی‌ناپذیر در اتاق داشت بالا و پایین می‌پريد. آرام روی مبل نشست و ماگ را میان دستانش گرفت.

– به اصرار یکی از دوستانم رفتم.

آهو هم با تردید مقابلش نشست و دستش را روی پارچه‌ی شلوارش کشید.

– از این مهمونی‌های مختلط بود؟

آرکان سرش را کمی بلند کرد. نگاه کردن به بخار چای دیگر جذابیتش را برایش از دست داده بود. ناخودآگاه جدی شد و این جدی بودن در نگاهش هم تأثیر خود را گذاشت.

– چطور؟

خواهرانه، لبخند کم‌رنگی زد.

– هیچی. می‌گم یعنی آگه اهل این جور مهمونی‌است، شاید دختر...

نگذاشت حرف خواهرش تمام شود. در تمام زندگی‌اش این را یاد گرفته بود که آدم‌ها قضاوت‌کردنی نیستند. هر کس یک گذشته‌ای داشت و برحسب همان گذشته شخصیتش شکل می‌گرفت. میان این گذشته خیلی چیزها دست خود انسان نبود. بدش می‌آمد کسی را با دو برخورد قضاوت کند. خودش روان‌شناس بود، آدم‌ها را بهتر می‌شناخت و با این حال خط قرمزش این بود که بخواهد انسانی را به خاطر پوشش، اطرافیانش، یا نوع حرف زدنش قضاوت کند. از وقتی وارد این رشته شده بود، فهمیده بود گذشته‌ی آدم‌ها شبیه داستان‌های مثنوی‌ست. هر وقت آن گذشته را می‌توانست درک کند، آن موقع اجازه‌ی

قضاوت داشت. طوری جدی کلمات را بیرون پرتاب کرد که احتیاجی به دوباره تکرار کردنشان نباشد.

— شما اهل نماز و روزه‌ای خواهر من. کجای دینی که این همه بهش علاقه داری نوشته آدم‌ها رو می‌شه قضاوت کرد؟ اون خانم هر نوع زندگی ای داره، قطعاً انتخاب خودش و محترمه. برای من فقط مهمه که وظیفه‌ی آموزشش به دخترم و خوب انجام بده، همین و بس. سبک زندگی اون دختر به من و شما مربوط نمی‌شه!

آهو کلافه دستی میان موهایش فرو برد.

— می‌ترسم آلما ازش تأثیر بگیره.

چهره‌ی آرکان درهم‌تر شد. ماگ را روی میز قرار داد و صدای برخوردش با میز میانشان نشست.

— من باید دخترم و طوری تربیت کنم که از کسی تأثیر نگیره، نه این‌که از ارتباط با بقیه محدودش کنم آهو جان. خواهش می‌کنم این بحث و تموم کن. با مکث و چشم‌درچشم آرکان سری تکان داد و آلما همراه درسا از اتاق خارج شد. آرکان سعی کرد لبخند بزند. آلما با دیدن لبخندش خودش را لوس کرد و با ناز بیشتری به طرفش قدم برداشت. دستانش را دراز کرد و دخترکش را در آغوش کشید و روی پایش نشانده، بوی شکوفه می‌داد.

— سیب کوچولوی من چگونه؟

آلما لبخندش را گسترش داد و دستانش را دورگردن آرکان حلقه کرد و با ناز صورتش را به صورت پدرش چسباند.

— بلیم پاک.

با عشقی پدرانه گونه‌ی نرم دخترش را بوسید و به سمت درسای که

نگاهشان می‌کرد سر چرخانند.

— درسا بره دانیال و صداکنه، همه آماده شین می‌ریم پارک.

صدای جیغ بچه‌ها و خنده‌هایشان باعث شد آهو هم از فکر خارج شود و با محبت نگاهشان کند. آرکان آرام آلما را روی زمین گذاشت و به آهو گذرا نگاهی انداخت.

— پاشو شما هم. زنگ می‌زنیم حسین واسه شام بهمون ملحق بشه. فقط یه کم وسیله بردار برای نشستن و چایی و اینا.

آهو بی‌حرف از جایش بلند شد و دست دخترها را هم گرفت تا ببرد و آماده‌شان کند. با رفتنشان لبخند آرکان هم محو شد. زودتر از بقیه کتش را پوشید و از خانه بیرون زد. ترجیح می‌داد داخل ماشین منتظرشان بماند. کولر ماشین را زد تا هوای گرم و شرجی با پایین کشیدن شیشه‌ها بچه‌ها را اذیت نکند. سرش را به پشتی صندلی ماشینش تکیه داد و ذهنش به سال‌ها قبل کشیده شد، به روزهای آشنا شدن با عسل و روزهایی که برحسب همین قضاوت‌ها زندگی‌اش را باخت. فکر می‌کرد چون عسل در خانواده‌ای مثل خودش بزرگ شده، دختر بازاری معروف شهر است و همه به نیکی یادشان می‌کنند، پس قطعاً زن مناسبی برای او هم می‌شود. سنی نداشت. حاج‌بابا و مادرش دست گذاشته بودند روی دختری که می‌گفتند هم‌کفو اوست. او هم گفت چشم. ذهنش پی‌درسش بود و برنامه‌های آینده‌اش، با این حال سکوت کرده بود. عسل وارد زندگی‌اش شده بود و دیده بود که در یک شب کل یک زندگی، کل آرزوها و کل آینده‌ی یک آدم آتش بگیرد چه غم بزرگی دارد. عسل آتش زده بود، یک شبه کل زندگی‌اش را سوزانده بود. آن سال نحس را هیچ‌وقت از خاطر نمی‌برد.

چشمانش را باز کرد و به سقف ماشین دوخت، چشمان قرمز شده و پر از

خشمش را. یاد غسل همیشه عصیانگرش می‌کرد. با دست چشمانش را فشرد و بعد با یاد آن دختر زبان‌دراز لبخند محوی زد. بچه‌سال به نظر می‌رسید و می‌فهمید هر چه در قالب کلمات بیان می‌کند، بیشتر برای رهایی یک‌سری تنش‌های درونی‌اش است. باید اعتراف می‌کرد چشمان خاصی داشت، وحشی و سرکش، درست مثل خلق و خویش.

با باز شدن در ماشین و نشستن بچه‌ها روی صندلی عقب و آهو روی صندلی جلو، از فکر خارج شد و دوباره لبخند محوی زد. بچه‌ها هیجان‌زده بودند و خواهرش هم انگار از خانه‌نشینی خسته شده بود. به روی بچه‌ها لبخند زد و از آهو پرسید:

— برم بوستان شغاب؟

آهو با لبخند چشم روی هم قرار داد و تأییدش کرد. همان‌طور که راه می‌افتاد، موبایلش را هم از روی داشبورد برداشت و به طرف آهو گرفت.

— زنگ بزن به آرسام، بگو مامان و حاج‌بابا رو بیاره پارک. شام می‌خرم، همون‌جا با هم بخوریم.

آمدن اسم آرسام کافی بود تا بچه‌ها جیغی بکشند و هیجان‌زده‌تر از قبل به‌نظر برسند. آلما مثل هر بار که از هیجان به لکنت می‌افتاد، خودش را جلو کشید و زمزمه کرد:

— یا ... یا ... بابا ... آنگ ... آنگ.

منظورش آهنگ بود. غم این لکنت زبانی فرزندش که علتش را خوب می‌دانست و می‌توانست به بارداری وحشتناک غسل ربط بدهد، دلش را همیشه مچاله می‌کرد. به مقابله نگاهش انداخت و وقتی مطمئن شد ماشینی نمی‌آید، خم شد و لب آلما را بوسید. بعد هم با چرخاندن صدای ضبط و رد کردن